

<p>از آن آب شسته شد روی خاک ز حکم خدا نوشت در آن یک بقای ابد جرمه جامت نباشد چون خاکی جرمه خوا بطرز دیگر خواستد اموزگار</p>	<p>توان چشمه کاب قهرست پاک طیب تپیدت آب آب یک طراز سخن مکه نامت ساد و اگر آن شربت خوشگوار</p>	<p>بدر و نیزه شمع تو حرب است جهان در دند طبعش تویی فوازده جان است لایکن همه سال این شد از دواع و در</p>	<p>ز بهی و سخن هر چه بگوید زمین خاک شد بوی طبعش تویی قوی چشم روشن کن خاک لایکن کسی کوز جام تو یک جرمه غرض هر مئی گردشش ز کار</p>
<p>ز پرده برون آورد پیکر جوان پیکری دیگر آوردت سرخس و دیگر برار و بلند کند تازہ روی بی از قیاس رسیدم به پیری بفرمانبری چو پیری رسد فعل در آتش است سر و ش سرانیده یار پیکر است که با من سخنهای پوشیده گفت</p>	<p>ببازی در آید چو بازیگر چو پیری در آن پیکر است زمان تا زمان خانه نخلند عروس مرآتانه پیکر شناس من آن تو ستم کرد یا خستگی جواز جوی پای بر این است دل هر که را کو سخن پرور است سرانیده داشت در هفت</p>	<p>نوامی و کرد در جهان نوکت کند مئی خلق را دلبری کند تازہ پیر ایسای کن و گر گوهری سر بر آرز رنگ سخن گفتن تازہ بودی نسو درینا جوانی جوانیم نیست چو شکست از این جو شون کند بر آوردی اندیشه از خون مرا نیز گفتن فراموش گشت</p>	<p>بر آننگ پیشینه کز رو کند بیان سیکر از ناه هنوز گری بدینگونه گوینده هر سخن چو کم کرد از گوهر آب رنگ درین نامه که هم بودی عروس چو گنج استکان از نمانیم در آن کوره کاینه روشن کند از آن پیشتر کان سخنهای نغز کز آن کان سرانیده خاموش گشت</p>
<p>هم از شقه کارش نداید در اردین تازہ گفتاری شب آمد در خواب گاهم گرفت درین که چگونه توان دید چاه ز نایف زمین نا فاسخت سیه تر ز سودای آن شب برگ دو پاسی دیگر ماند هر یک از همی یافتم جمله هفت تنگ ولی نعمتی در هوش یار بود</p>	<p>گر دولت شه کند یاری چو طوفان اندیشه را هم گرفت در آن شب چگونه توان بدین بزه دارا هوای هفت من آن شبسته سواد می دو پاسی گذشت از شب دید من از گله شب بدین تنگ مرا کالدین پرور و کار بود جهان را ز گنج سخا کردید عطا کرد که بنید در دوشی فرو بسته کاری با پای</p>	<p>مرا نیز گفتن فراموش گشت سخن چین تان و چنین گفت هم از تن توان شد هم از روی ره بی از سر روی بار یک تر سر سپاس ماند و پای پیل نه پروانه داشت پروای نوز که اندوختن گاهی انداختن خروسان شب از زبان بسته شد که از برق بر آرد دم و گاه نوز که شد در دولت بد و سر بلند که دارد جز بویم سخا هم سخن به نیزنگ خود را از من نشان</p>	<p>سرانیده رفت نیز شنده خشت در اندیشه از رنگند تانگی شبی از دل تنگ تار یک تر فلک پایگیر بر اند و دیل به شمع که باشد پروانه دور فغوا می بگرد رساختن شب فلک آنگ آهوشد می صافت از خم لاجورد عباد قوی خواب از جنت ندیدم کسی در سراسی کن بود مئی کا بخت را جان</p>

سر

تنیک قایم چند زاید سخن
 بشی او چه شب چو کزین چاه
 من از دولت شه کنندی بهر
 رسد بسته بر طالع شهریار
 بنزل سیانده ره انجام ما
 که جو بی رایتشه بکان رسید
 من آن شب بنای سوره بر خاتم
 بساط علی کشیدم ترتیب نو
 سرم از می نابستی گرفت
 اولم آتش و طالع هم شیر بود
 مگر آتش و شیر هم گوهر نبرد
 که از لطف بر ساقم ز پورک
 دیگر بار بر کان کشادم کین
 شرفنامه را تازه کردم نورد
 بادل چه شتم با خرفه بست
 فرو شده جوهر آمد پرید
 بسر سبزی شاه رو ششغیر
 سخن زمین منظر چه در از نوی
 سخن گفتن آسان بکس بود
 غلط کاری آن خیالات نغز
 بر ترتیب این بگر شوهر فریب
 تمامم که این جادویهای است
 بدین سحر کو آب ز زشت بود
 من آن بهم این طبع و شش طای
 چو سایه که به خا و روز و نور

چه خردا کشاید ز یک سخن
 تمامه در وقت خورشید ما
 گرفته بسی آمو شیر مست
 سخن کرده با ساعت نیکیا
 گو برده هم صبح هم شام را
 بگر خوردن دل پایان رسد
 با سودگی ز می آراستم
 بردم اندیشه را بیشتر
 سخن با خاتم شستی گرفت
 زبانم در آن شغل شمشیر بود
 که از دام و دود هر چه باشد
 که از گنج حکمت کشادم دیبا
 بر انداختم مغز گنج از زمین
 سپیداب را ساختم لاجورد
 شکسته چنین کرد باید دست
 متاع از فرو شده باید خرد
 به نیردی فرزندگ مان بپند
 بدین شیوه نو کند پیروی
 که نظم بهش از سخن بس بود
 بر آورده جوش و دم را بختر
 مرا صابری با دوشه کعب
 چگونه درین زلی چاه رشت
 بسازند را کاتش زند محرم
 که آب از جگر بخشم آفاق را
 و زود دارد آینه ز شمشیر دور

من آن شب تخی اندم خورشید
 بشی از سیاهی بان پای بود
 در آن گنجد طرخی بدر پاشی زرت
 بدان تا کنم شاه سوشکیش
 در آن حشمت آباد بخت پذیر
 چونین سر پرده افتاب
 سریری بر امین سلطان
 می و نقل در میان مراست
 در آمد بغزیدن ابر بلند
 دو جامه در او بود باید دلیر
 چو دوستی با نیک اختر
 جهانی بجوهر برانیا شتم
 بدعوی دروغی نباید نمود
 دیگر بار این نظم صینی طراز
 بسی سالها شد که گوهر بست
 بفرموده شباغی آستان
 یکی سر و پیر استم در چین
 ولی باید اندیشه تیز و تند
 کسی که جوهر برار ز رنگ
 ز گرمی سرم را پر از دود کرد
 سخن بین کجا بار که بنزند
 که آموخت این بهره از نیند
 کجا قطره تا در بدریا برد
 همه چون کیا جرعه خوران
 زمین که چه شودیده خوابشان

شنا صدین بر که لاجورد
 کز و نورد سمت سایه بود
 بطرح اندرون با بیان شگرت
 بر آنچه خنسل صین جایش
 شده دولت شه مرا و شکر
 بختر شسته کوه بر دستان
 ز دم بر سه کوی روحانیا
 زبان و ضمیر و سخن بود پس
 فرور سحبت گوهر گوهر پسند
 یکی نزد آتش دگر نزد شیر
 دوت زهره و دولت شمشیر
 که چون شاه گوهر خری آتم
 ز رو آتش اینجا توان از بود
 بدین تا کجا میکند ترکاز
 نیاد و در شکوه جوهر بست
 سخن کشتهن و سر و پیر استن
 که بر یاد او می خوردند گین
 بریدن نباید شمشیر کند
 بد شواری آرد سخن ز چنگ
 ز خشکی تمز را نمک سود کرد
 چه میگویم او خود چه زهره نیند
 که سازد نواهای باروت بند
 خرد آرد زمین بصره خراب بود
 زمین سیر و تهنه بیدان سخن
 هم از فیض جوی منسب است

بهر حرف خوانان صرف من این
مخلوط شود و در پولاورنگ
نخراندی که آن صیقل چین
مثل زودین آنکه فزانه بود
بسا چیز که در اول راه
بباران فراوان بود در تونز
چو بر عادت خود در این حرف
باید یکی آتش افروختن
خدا از پی بندگیم آفرید
بهر حرف رسد سازگاری کند
چو ابریشمی بسته بند ساز
یکی کارگاه بر شیم تند
لندیک گس ما به خورد خفت
اتان پیش کاروشن شتاب
سپهر اژدها نیست با بهفت سر
گراو با تو چون طشت شدن
فشوگر خم است این خم نیلگون
حساب فلک را با کون زود
درین پرده با آسمان جنگ
کسی را که گردون برار بلند
برین چار سوزند سازم جا
رباطی دور در این خاک
فسرده کسی که درین چاه
نه افسرده شمعی که چون بر فرو
ببینی که ماهی بدیای حرف

مثالی نویسان حرف من این
بدان تا پذیرد ز قوت گنگ
چگونه شد رویان چهار
که بنیاد از هیچ ویرانه بود
سراخام آن کرده پایس
هوا سرد کرد و جو برود مجوز
هوادور باشد ز باد لطیف
بد و صندل و عود و گل ختن
بجز بندگی ناید از من بید
فلک برستیزنده خواری کند
کند دست خود بر بریدن دراز
یکی کاروان بر شیم تند
بزدی خورد یک گس در
چو دراج درده صلا ی کباب
بزخمی بر اندازد از کاسپر
تو با او چو غزال شو خاکی نر
که صد گونه رنگ یاد از بود
که سستی بلند بلند نیست
که این پرده با کس هم نیست
همش باز در گردن آرد کند
شکر چار سو کرده چون چار پاک
دری در گریه دری در خاک
چو برق نذر افتاد چون سنج
شی چند جان کند اگر شوست
نیزدیشد از هیچ باران و بر

من در این فیض از ان
چو من کردم آمینه را تا بناک
چو خواهی که گنج یابی کلید
بسا خواب گدل بود چون ک
جهان پر شد از دعوی گنجین
بسا بنزه کان تر نماید در آب
و با خیزد از نرمی آب و ابر
من آن عود سوزم که در بر شام
به نیک بیدم و آموزگار
نذار و جهان خمی سازندگان
دو گرم اندکان بر شیم کشی
دو باشد گس انگبین خانه را
یکی زان گس کانگبین گریه
اگر جوش گیری بسوزی زود
درین طشت غرابی نیلگون
کجا خاکدان باشد و آبگیر
مگر جادوی بزخمی شد سوار
کمی زیر ما گاه بالای است
چه بازیچه کین چرخ نارنج رنگ
بر و باه سنج ار کلاش بود
سراخامه بر چار بالمش خم
نیاید کسی نان در پنجا خزان
خاک سق کو جان گریه بود
کسی را که کشتی نباشد در
شتابنده نه است چو غلام

که روز و گر چشم تا فخر
پذیرنده پاک شد جان پاک
ناید عثمان نازید با صفت کشید
نشاط آورد چون شود ز پ
برین نطع ترسم ز خون گشتن
بسوزاند آن برگ آفتاب
که باشد نفس را گذر که سطر
ندارم جز این یک ظیفه نگاه
نه سچید سر از گردش روزگار
که سازد نوا با نوازندگان
کند دعوی آبی و آتش
فرمبنده چون شمع پروانه را
به از صد گس کانگبین خور بود
و گر بر جوشی شوی خام سرد
تو غزال خاکی فلک طشت کن
ز غزال طشتی بود ناگر
خمی بین بر و جادوان صد هزار
اگر زیر و بالاش خوانم روستا
نیارودین چار دیوار تنگ
بجز در سگان با سنیا پنهان
کزین کنده چار بالمش خم
کزین در بر ویش نکر و ندان
بیکت خطه زاد و یک خطه خرد
شتا و شندی و چوب است
برق داد و طمان به که باغ

جهان بین جهان که از کبر و
بر این کسی پرده داند خوار
و گریه غفلت سناه آورد
چنان وقت که دیدم گمش
بدین چار سوی مخالفت و آن
و گریه چنین تن جوانی کنم
نخواهم رها کردن این بند را
چو فیاض دریا در آمد بوج
و گریه به دولت در آمد بکار
و گریه با بخت سبک خیز شد
همه روز را روز گلستان نام
بر انداختی که دم از رای هست
خرد گفت کانگس بود شهر با
بوران دهد که بود مورخا
نه چون خامکاری که مستی کند
که یک ه سر ز پای نشاندند
سخانی که بید نشن آید بگوش
کم و بیش کالا چنان برین
مزن آره بر ساخورده درخت
بیر بارسد در فشانند دست
بمگردند این شاه بیدار بوش
باندازه هر گرانس پای
انان شد بر آفرین جایگر
سری دیدم از مغرب خیزد
همه صیر فی طبع باز گران

که آب تو ریزد کمی خون من
که منجاری این به تواند خشت
سرم بر سره خوابگاه آورد
که امید بر دارم از عمر خویش
نیم رسته گریه مگر جوان
بجای مگان زندگانی کنم

سپهر آن سپهر است دانغ و در
به برهیر توان راه بدون سپهر
خیالی بخوابی بدست برم
باین پر کجا بر تو انم پرید
اگر تو بر می در دارم بکار
جهان به که با هر کس تازه

عنوان این نامه بنام پادشاهی

ز کام صدق در برابر بروج
ولی دولتی با سخن گشت یا
نشاط سخن در دلم نیز شد
یکی روز دانه یکی روز دم
که این مملکت هر که در دست
که باشد پسندیده نیز پای
و به پیل را طعمه پیل وار
بنامه زون خامه دستی کند
بستی کلاهی بر انداختند
ز طبل دریده بر آرزوش
که حال از حمل آید بر رخ
که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
کنده گره کوه را حل بست
که نازش خرا و نوازش خرد
و با و دشمن را دهر پای
که در آفرینش ندارد نظیر
بسی سبز پیغمبری انداخته
بگر خواره جاگی خوار گران

از ان ابر کاتش در ابر بگند
فرو رفت شنبه روشن رسید
چو دولت دهد بر کشایش کلید
چو فرمانده نقش پیکار کن
درین شهر کاقبال یاری کند
بداد و دیش چیره باز و بوز
ره آورد موری فرستد بیل
همه کار شاهان شوریده خواب
بزرگ اندک و خرد سیار بوز
مراتب نگهدار تا وقت کا
کمش بر کهن شاه نو خیز را
جهاندار چون ابر چون آفتاب
بهر جا که رایت بر آید بند
ز امج سر کوه تا برگ کاه
جزا و هر که را دیدم از خسرون
ز من هر کس این نامه بگردد
دلی پر ز دعوی خوابی تھی
همین شسته بودیم از لعل

که از نرق کند رنگ با گاه نرق
سرم راه دارم کجا را بر سپهر
با فسانه عمری لب بر لبم
بپای چنین بر چه دامن رسید
جدانم از مردم روزگار
نمایم بخت در وی اندازد
نیازم این همه بی چند را
زمین سایه بر آفتاب بگند
شبک رنگ با صبح صادق بود
ز سنگ سیاه گوهر آید پدید
بغز ان من کرد ملک سخن
که باشد که او شهر یاری کند
جهان بخشیش بی تراز بود
دهر پشه را رایت جبرئیل
ز اندازه نا و شستن شد خراب
شکوه بزرگان این گشت خرد
شردن توانی یکی تا هزار
که این گشت شیرویه پر و نیز
با اندازه بخشد هم آتش هم آب
سر کیه ابر کشاید ز بند
شناسد همه چیز را با نگاه
ندیدم دروغی خلت و آن
عنوان او نامه آمد دست
همه لاغر بیای بی نرسوی
ضمیری چو دریا و لفظی چو در

خریداری الحق چنین ارجمند
 چو او بر ز طبل خود را دول
 چو آواز من جمله مرغان شهر
 نظامی ز کنجینه کبشای بند
 چنین کنج که سبخت مزی بود
 شمس کا نچه در دورایم است
 چو محمود با فز و فرنگ ششم
 ما زیت هم میوه هم گل بز
 چو در جام بریزی سال خورد
 کجا گشت شاهین اوصید گیر
 که باشد کسی تا بدوران او
 سراب از سر آب نشانت
 دید به یو عکس فرشته زود
 نه من مانده ام خیره در کار
 اگر میوه شس زیند است
 با جای او زنده شد ملک و هر
 چنان لرزه آقا بود بر کوه و دشت
 بر آمدی نغز از نغز صور
 در اعضای خاک آب بسته کرد
 جهان اچنان هم افشردت
 نماده می دیده بر جای خوش
 چو مانده این کی رشته گوهر سجا
 کج مروت آن مرز و بیاض بوم
 نگر سبای آن شاه فرخ سپهر
 بر دست برانده ترا به کنج

سخنهای من سخن نباشد بلند
 خردسان دیگر گویند بال
 در سبب تالیف این کتاب گوید
 گر قیاری کنج تا چند چند
 سزاوارستی فروزی بود
 بدان خطبه و سکه نام است
 چو داود پولاد از گشت زهر
 سرینده قمری و طبل بر
 بشیخون بر دعل بر لاجورد
 ز شاهین گردون بر اردغیر
 کند زدی سیرت و شان او
 کند تشه را و تگ و مخن
 و لیک آن ز طلمت بودین نور
 که گفت آفرینی سزاوار او
 بود بیشک این حرف بود گدا
 گواهی من اینک اوی و هر
 که گرد از گریبان گردون گشت
 که ماهی شد از کوه گاو و دور
 ز بس کوفتن کوه خسته کرد
 کز افشردگی کوه شد بخت
 جهان جهان سز اندازش
 و گره شد آن رشته گوهر گرا
 بفروی آباد تر شد روم
 و گریاره چون شد عمارت پذیر
 بهماری مملکت بزه رنج

شنیدم که بالای این سبزه
 همانا که آن مرغ عشقی شوم
 برون آبی گر صیدی انگند
 چو بر سکه شاه مستی زرش
 سهر سرفرازان گردن کشان
 بطغرای دولت محمودیان
 ز بینی که در بزم چون نو بهار
 بشمش آتش بر آرز آب
 چو شهباز او پر زنده بر سپهر
 سر روی آن دگر در خراب
 کلیچه گمان بردن از قمر ماه
 دین مهر بان شاه از دست
 چرا بشکین خواند او سپهر
 سز و گرد نام او کی پیشین
 کزان زلزله آسمان را دید
 زمین گشت چون آسمان بقرآ
 فلک اسلاسل زهم بست
 رخ یوسفان را بر آرزویل
 نه یک رشته را مهر در کار ماند
 ز چندان آن مرد بر ناو پیر
 باقبال این گوهر گوهری
 در آن خنده منکر که از بیخ و تاب
 که اسن باروی از زمین گسبان
 زهر کنج اینک بخت صد گونه با

خروس سپید است در زیر عرش
 که هر با مدادی توانی زغم
 بر از زنده بانگ اینت گویای هر
 برون آگر گنجی آگس ده
 همان خطبه خوان باز بر منبرش
 ملک نصره الدین سلطان نشان
 بتوقیع نسبت ز داودیان
 درم ریزد و درفشان زش
 میا نخی گس را بر بر آفتاب
 شکاش باشد بجز ماه و مهر
 که خود را رس سازد از مانتا
 فکندست بسیار گس اچا
 ز مهر و وفا هر چه خواهند بست
 که بست از دگر خردان پیش مهر
 که هم کی نشانت بهم کی نشین
 شد آن شهر با دزمین نا پدید
 معلق زن از بازی روزگار
 زمین را مفاسل بهم در گس
 در مصریان را بر اندو میل
 نه یک مهره در هیچ دیوار ماند
 برون نامد آوازه جز فیض
 ازین دایره دور شد داورها
 شد آن مملکت خلیفه خراب
 بدیوار زمین بدل کرد باد
 بر افروخت از خانه صد چراغ

این سبب تالیف این کتاب گوید
 که سبب تالیف این کتاب گوید
 که سبب تالیف این کتاب گوید

در مصلحت

چو ز آبادی او ملک آورد
 نهی آفتابی که از دور دست
 نه آن شد کلمه داری با تو
 و ما غمی که آن در سر آورد
 توئی رایت از نصرت آری
 تو کامروز جز سلق فرمانی
 ز کاوس و کیمبر و کیمتیب
 برای باین هفت غیر فو کخ
 ستانی باین طلاس طوسی فو
 بر امی که ندادده باشد سخت
 بگفتن مر اقل تو فوق داد
 باین گل که بجان باغ مست
 تومی خور بهانه زمین زور داد
 دولت تازه با او دولت بخوا
 بلندیت با او چو سپنج کبود
 درفشنده تیغ عدو سوز باد
 مباد از تو جز تو کس با دو کار
 سر فیلسوفان یونان گروه
 یونان زمین آمد از راه دور
 و ماغ فلک با ندریشه سخت
 از ان پاری ز قهر خسروان
 بفرمود تا فیلسوفان همه
 صدت چون هر گوهری گشت
 و اگر ز قمری رز ز روحانیان
 کسانیکه آن صانع بر خوانده اند

در خطاب پادشاهی سعید شهید غفر الله له و اولاد

بنور تو بنیم در هر چه هست
 که دارد بگنجینه در صد کلاه
 ز سر تا تو کردی ز شمشیر دور
 تر و در زرای تو بر خاسته
 بنفس غم دانا فریش بی
 توئی پیش او از همه پیش داد
 ازین پرده تنگ صیت فلخ
 حق شاهنامه ز محمود باز
 حق دارش از وارث آید در
 بخواندن ترانیز تو فوق باد
 در ایوان تو شمع چراغ مست
 مرالب بهرست معذودا
 تو بادی جهان را جهان بپوش
 که چرخ از بلندی نیاید فرو
 درفش کسان از تو فیر باد

آغاز داستان جلد دوم از شرح فارس سکن

چو هر چنین آرد از کان کوه
 و طنگاه پیشینه را داد نور
 در بستیکها کشتاد از نهفت
 که بر یاد بودش چو آب روان
 کنند آنچه دانش بود ترجمه
 پدید آمد از روم دریای دور
 که روز نده مانند یونانیان
 یک ساز از و فرار انده

خرابی ز درگاه او دور باو
 جز او را باو دید نتوان زدود
 نهد هر زمان از کلاه افسر
 همش بنم فرخ بود هم سپاه
 بسر سبزی اینک تواری کلاه
 که از دست بر سر کلاه جهان
 سز و گرشوی بر کمان پند
 خوری هم باین کاوس شک
 ترا در حسنا و مراد سخن
 توان کن که آن نیز نتوان گفت
 سخن را یکی پایه درده شود
 که جلاب تلخ است چو بخام
 همه سال می خوردت باو تو
 میقتاد چون چرخ گردان کلاه
 سپهر از زمین ام تر زیر تو
 خردت دست با دو کاری بزرگ
 وزین با دو کار این سخن با دو
 که کردش بگردون بر آورد گن
 بر شو همگری کرد بار بهنگ
 ز یونانی و پهلوی و در
 چه از جنس یونان چو از جنس روم
 وزان جمله در تازی آمدند
 کتابت کان هست گمان
 بدو نهم کردندی آمین چو
 که در هفت گنبد در آمد سپهر

در توضیح این ابیات و نایاب است
 به کار آید که در بیابانهای توش

کنون این صید فامی گویشان
بدان کاروانی و کارگی
نخود کسی بر کسی برتر
قرار چنان شد که نزد کیشاه
همه رخ بدش بر او فروختند
کنون کمان نوحی تیق در دست
شمان خمید و پشت و از اویم
روش چون شیدی سیر و انگاه
زوی وی بر وی آن یک پاک
هر آن مستح کاتبالش از پیش
دعا کا یاد از راه آلودگی
سکندر که آن پادوی گرفت
کبس بر جوی جو زنگد شتی
برین دستی بود پیمان او
و گرنه یکی ترک رومی کلاه
نیچو پادو پشان شمشیر
زبان آوری که وقت تیر با
زیران زاهد است نیکو
چو کاری گره بسته باز آمد
ز چندان رقیبان یار گیرش
چو زنگونه تدبیر ساز آمد
به پیغام اول ز آمدن خسته
گر آهین نبودی بران در کلید
چو زخم زبان هم نبودی پسند
گر از زاهد بود آن با پیش

برون اصطلاحی نه بینی زشان
یونشست بر تخت شاهی
مگر که طریق هنر پروری
بدش بود در پایگاه
ز فرزانگان منش آموختند
زمان گشت از و نام در گشت
بر هیچ بندی نه از زود سیم
دران خرگه آوردی آرامگاه
بر او رو کردی می در دناک
ز فضل خلدید نه از جوشش
یار و مگر مغز پا لودگی
جهان با بین نیکانی گرفت
جهان امیزان نگه داشته
که شد هفت کشور فرمان او
بهند و بچین کی زوی کارگاه
کر بسته بودی هزار زمین
کلید بودندی از آفتاب
که در شب عای تواند کرد
بشکل کشادن نیاز آمد
کشاده شد آن گره بر دوش
و دو سپه غرض پیش از آمد
برز کار خود را چند ساخته
با فزونگران چاره کردی بد
درامی تکلیفان شیعی بهر مهند
چو پیروزان بر وی آن کار جوی

چنین چند نو با و در عمل کس
اشارت چنان شد بر سخت بلند
ز هر بار گاسه که والا بود
چو دولت بدش ان که مهند
ز فر هنگ آن شاه دانش سپید
سر لوبتی گر چه بر چرخ سود
یکی خرگه از شوشه سوزید
سنادی کلاه کیانی زر سر
ز رفته سپاسی بر راستی
دعا کردش بین چه پرده بود
چو صافی بود و مقصود نگاه
نه زمان خافلان بود از رود
اگر چو زین بود و طفل خرد
به تدبیر کار آگاهان دم کشاد
شنیدیم بهر جا که راندی چو گو
در مهنون آن چند جا بودی
حکیمان با یک بین شین او
به پیچیدان نیز بودش پناه
ز شش کو که صفت بیدار
بتدبیر پران بسیار سال
که جادوشنی یافتی سخت گوش
اگر دشمن ز بدی دشمنش
گرافسونگر از چاره ستیافته
حکیم از چاره هر اسان شد
و گز زینده پیش بودی شمار

پدید آمد از شاه کتور کشای
که داناست و یک با هم
هنر مند را پای بالا بود
جهان سوی دانش نمود مهند
شد آواز یونان بدش بلند
بطاعت گوی پیش بودی جوید
دران خرگه افشاند که یک سپید
بخدمتگری حست بستنی مکر
باینده هم یاری خواستی
جهاناکه شاهی دعا کرده بود
دعا در دیابد بمقصود راه
بدونیک را بر نگیر ندی
که داد خواهی بد و راه برد
ز کار آگاهان کار عالم کشاد
نبودی درش خالی از شش گز
که دشان شدی بند باروت
که انجام اندیشه خویش از دن
وزین جمله خالی نبودش سپاه
ز هر کو که یاری خواستی
بدستوری اختر نیک فال
به پیچیدی از سخت گوشش گوش
با هم شدی کار چون پیش
بر در زباندان فرج یافته
بزه رو دعا سختی آسان شد
بایزد پناهی بدی انجام گاه

دانا زاده جود هر صانع مثل با بنی اندوی

این گفتم با من خدا و پسر
 زور گوش را گنبدان در شسته
 مگر کان خلام از جهان گذشت
 چو موی سر مرزبان باز کرد
 چنانست و هم گوشمال از نفس
 گفتم این سخن کبھی در جهان
 یکی روز پنهان برین شد کاخ
 که شاه جهان در ازست گوش
 شنید چنان شد که از آجاست
 شبانی بیابانی آمد راه
 دل خود بانده نشسته گشت
 فی دید کرد و برین در شبان
 شه از ناله فی چنان گرم گشت
 شبان از خود خواند پر سید
 زخم خودش کردم از گریه پاک
 گفت آمد این جهان شاه را
 بدو گفت کای مرد است بر
 اگر گفتم آزادی از بند تیغ
 نخستین جوک شمره راه رفت
 از آن راز پنهان درم سفته
 پوشه دید راز جگر سفت بود
 چو در پرده فی نفس یافت
 پیکری سرانیده رایا کرد
 چو پیر که در سنگ خا شود
 از آن نمه کرد دل آب آورد

که بیرون اندازد بدین گوش
 چو گنجش هم درم نهان در
 بدیگر تر باشد محتاج گشت
 بدو مرزبان ترک آواز کرد
 که ناگفتنی را گوی بکس
 چو کفرش همیشه بدول نهان
 ز دل تکی آمد بدشت فراخ
 چو گفت این سخن دل شد ز جوش
 بر آننگ کن ناله نامی برست
 فی دید بر رسته از قعر چاه
 بان فی دل خویش خوش گشت
 شد آن مرد شوریده بر مرزبان
 که پولاد با خشم او زرم گشت
 شبان قصه فی باو گفت باز
 نشد زخم زان تا نشد زخم پاک
 بسر بر دوسوی وطن راه را
 سخنانی سر بسته را بر کشا
 و گریه سرت را بر پیشیل تیغ
 دعا کرد و با آن دعا کرد گفت
 حکایت سجای زور گفته شد
 درستی طلب کرد بر گفت او
 چنان باز پیشینه بشنید شاه
 شد از او در تیغش از او کرد
 سر انجام کار آشکارا شود
 قصه سکند بان بنام
 قصه سکند بان بنام

بران گوش چون تاج گفتم
 بجز سر ترا شش که بودی غلام
 تر شده او ستادی از فرزند
 که گریز از این گوش بر لب
 شد آن مرد جان حلقه در گوش کرد
 ز پوشیدن از شد روی زرد
 به پیوله دید چای شگوف
 سو خانه آمد با هستگی
 ز چه سر بر آورد و با کشید
 بر سم شبان از زدنش خست
 برون ز قله بد شاه رفتی بی
 چنان بود ز ناله فی مرزبان
 در آن داور سی ساعتی فی نشو
 که این فی ز چای بر اینند
 در جهانی از عشق جان منست
 چو در شد جلوت فرستاد
 که راز را با که پر داخت
 تر شده کین دلتان نشیند
 که چون شاه با من چنان کرد
 گفتم جز این با کس ای نیک
 بفرمود کار و در قبی شگرفت
 شد اگر که در عرصه گاه جهان
 چنان دان که از عرصه
 مغنی یا را اول در صحیح
 قصه سکند بان بنام
 قصه سکند بان بنام

زور دشتی طوق آویخته
 سو گوش او کس بر روی پیام
 بپوشیدگی موی او کرد با
 گوش آورم کاورد گوشش
 سخن مرزبان در افرا موش کرد
 که پوشید را در اول رو بدرد
 فلکند آن سخن را در آن جان
 نگهداشت مرزبان بستگی
 جان دست روی بکا کشید
 سختش بزور زخم و آنکه گوا
 بران شتابان سر چو چنان کرد
 که دارد سکند رو و گوش مرزبان
 بر اینک سامان او پی نبرد
 که شیرین تر است از نستان گند
 برین بیزبانی زبان منست
 ترا شنیده اسوی خواند
 سخن را گوش که انداخت
 بجز بهت گفتن جوابی ندید
 که برقع کشم بر عروسان مهد
 و گر گفته نام با خصم خدا
 فی ناله پرورد از آن چاه رفت
 نهفتیده کس نماز نمان
 شکوفه کند هر چه آن گشت پر
 بزین زخمه بخت بر مورد خام
 ز سودای بیوه خواب آید

چنین گوید آن نقر گویند هر
 بطاق دو ابرو بر او در
 شکسته جان کام در کام او
 بفرمود تا کاروانان روم
 گسائیکه در برده محرم شدند
 نه آن سرخ سیر از پیش گشت به
 فرود آمد از تخت بر شد بام
 در آن سستی از بام حصن بلند
 در آن درشت میگشت به شعله
 فرستاد کاندیش از جای پست
 بر آمد شبان چون نبرد کیشاه
 زمین بوسه اوش که پرورده بود
 بدو گفت که قصه کوه شست
 شبان گفت کای خسرو تخت گیر
 خشم خبر ده که تا شهر پاد
 پسندیده از شبان این سخن
 بدو حال آن زوش لب باز گشت
 چنین گفت کاکه که بودم جوان
 ملکه زاده بود در شهر مرو
 عروسی ز نامین پرستان او
 در آن شب که خبر طبع دور گشت
 ملک او چون بدگان گشتان
 غنومیدی او یک کجا گشت
 بسی دواچی و غایب چون بود
 کسی که شد غایب از جهان

کو در فیلان بوش نظیر
 که بسته بر خنده جام هم
 رسیده بنومیدی غلام او
 خرامند زوش هر مندی بودم
 در آن داور یک فرام شدند
 نه زار بوشی دور گشتان
 که شوریده را کم پذیر مقام
 شبان بدو پیش او گویند
 گمش میگاری و که در گله
 بر آن خسروی بام عالی
 سر ابروه دید بر اراج ماه
 و که خدمت خضران کرده بود
 فروخوان بن هر کی سر گشت
 تباغ تو عالم عمارت پذیر
 ز بهر چه بر خاطر اردو بخار
 که آن قصه باز جسته است
 شبان چون خدا که ز راز
 نکردهم سخن خدمت خسروان
 بسی طلسمی چون خرمند سرو
 که بود خرم شبستان او
 بسی چاره کردند سوری نهاد
 بجار اجل گشت جدا گشتان
 گرفت از جهان راه او را
 مقام بلندگان شیران در
 در آن محنت آباد گشتی نهان

که روی گشتام بی کلاه
 می داشت تا بند چون آفتاب
 ولی شده که آینه بود پاک
 مگر چاره آن پر پوش کنند
 در آن تباهی چارها ستند
 از آنجا که شده دل او بسته بود
 یکی تخطی پیرامن بام گشت
 هاین یکی پیر با فرو پوش
 دلش از آن شبان لندی بر کشاد
 رقیبان بفرمان شده خفتند
 خبر داشت کانشاه سکندر
 پس آن نگاه شامش بزوش خوان
 که دل تنگ از گردش در گاه
 ز تخت زرت ملک پر نور پاد
 بر آن تا خنکوی آن به برد
 بگفت از زرد او و دین پروری
 و گریه خاک زمین بوسه داد
 از آن زرم ایران که من گشتم
 سعی سرور کرد بالاسن
 شده تا که از چشم زخمی بر بند
 سعی سرور زنده چون بید گشت
 از آن پیشگان هر باید چشید
 در آن نایبه بود زانده بود
 و در دینی را تیغ و تبر گشت
 ندیدند کس را که زان شور گشت

نشست از بر کلاه سوری
 ز بر عین تب پادشاه بود
 از آن در حدی و در گشت
 دل ناخوشش تا خوش کنند
 پیش راز جایش خبر گشتند
 ز تیار بیار دل خسته بود
 نظر کرد زان بام بر کوه و در
 کلاه و سرش بهر کافور پوش
 که زیبا ماش بود وزیر کمان
 شبان از جوانان سوار خندان
 نمودار فالش بلند اختر است
 بگت تا خیش نکته چند راند
 مگر خوش کنم دل با موزگار
 ز تباغ شوست چشم پرور یاد
 سخن گفتن در بر آن در خورد
 سخن چون بیایان هر می
 از آن به دعای دگر کرد یاد
 وز ماشین که خود پر افتاد
 و مانع گل از خوبروش مست
 تپا شد آن از زمین درو
 بدون حد که خلق زومید گشت
 از آن پیشان بگشید
 بیایانی از کوه و در پیشه دور
 بنام آن بیایان چنان برگ
 جادو که خوشیست باز گشت

عقاب خجسته او ستا و از دور کرد
 گل سنج بر دهنش خاک گشت
 فلک پیشتر از آنکه آنا د بود
 پیاده نهاد و محش ماه را
 رباننده چرخ انچنانش بود
 مرا طالع طرفه هست از من
 چو حلوا می شیرین می ساختم
 کفون نیز چون شد عروسی
 به از نارم اندوه پیشینه پیش
 من میوزا با آن یک نوا
 کهن فلیسوت جهان باز با
 بسی قلعه نامور داشته
 چو کاشش دشمن بجان آمد
 بدستورش بر خود رسا
 ازان بر او خواهی هر اسان شد
 بخد متگری پیش دانای مهر
 ز پر پیگر گاری که بود او ستا
 چون دید کاو ستا و پر پیگر گار
 تنش داو در دانش آموزن
 بسی در بران در ناسفته
 ز من دانش آموز دانش شست
 بان او ری و سنگاهی شدت
 بان جوهر اندخت اکیر در
 چو لذت دانش خویش ستور شاه
 ستاننده چون سی کشور ستا

دلش ابدان پیش معذور کرد
 سرانیده بلبل زستان گشت
 ازان به کینتری بر نهاده بود
 فرس طرح داده بسی شاه را
 که گفتی که تا بود هرگز نبود
 که چون نو کنم داستان کهن
 ز حلوا می این خانه پر د ختم
 بر ضوان سپردم عروسی
 بدین داستان غم گشت
 قصه تاریخی که از ارسطاطالیس علم

سخن چنین گفت با رها
 ز بید او بدخواه بگذر آشته
 بدرگاه شاه جهان آمد
 در آن راه اوری گشت و در خوا
 برو دانش آموزی آسان شده
 بر ستند گشت گستاخ چهر
 نظر بست هر که که او زنج کشاد
 ز کا فور او گشت کا فور خوا
 پیشان شد از پیش اموضن
 بسی گفتنیهای نگفته
 بلوح دل زین قشهاد ز نوست
 باین خود برگ راهی شدت
 به اکیر خود کرد کشش اکیر گر
 بلخی چنین دانش آن باگا
 با هستگی مملکت باز یافت

چو بگذشت برین داستان کید
 فرو خورد خاک آن بر زیاد را
 همان محروم و تگری پیشه
 چو چشم مرا چشمه نور کرد
 بخوشنودی کان مرا بود از
 درین عهد کان شکرشان کنم
 چو بر گنج لیلی کشیدم حصا
 ندانم که با دواع چندین میس
 مننی ره باستانی بزین
 علم اکیر

که قبلی زنی بود در ملک شام
 بدگشته بدخواه او چیره دست
 بدان تا بخوار زنده از خویش
 چو دید او که دستور دانش شوره
 دل از قصه داو بیداشت
 ز دیگر کینتری ان آیین پرست
 ز دوستی چنان کان میچکید
 زمیلی که باشد زمان را بدو
 ارسطوسی نام بران در لغوا
 ازان علم کا سان نیاید بد
 سو کشور خویشین کرد
 چو دستور و نا چنان دید کار
 بان کیمیا ماریه میر گشت
 بدستوری شده سو کشوریش
 چنان گشت مستغنی از گنج بلخ

غزاله شد از چشم صبی غزال
 چنان چون بریزد گلان با در
 همان کار دانی دور اندیش
 ز چشم منش چشم بدور کرد
 چه گویم خدا با خود شنود از
 عروسی شکر خنده بان کنم
 و گر گوهری کردم انجاشار
 چگونه کنم قصه روم و روس
 معانه نوا می معانی بزین
 گرامی کن و گرم تر کن هوا
 ز مهر بدیدار شش کرو نام
 بگارش در او زده گیتی گشت
 شود خرم از کتب بلذ خویش
 و در درس انوش چندین گروه
 بتعلیم دانش کمر بست
 جز او کس نشد محرم راز
 جزایی که بر دستش آمد بدید
 هوای دلش گشت یکبار سر
 در دانش خویش یکشاد با
 یکایک خبر دانش از هر چه
 که بر سم نیاید بسیار و جاب
 که بی گنج نتوانشین شهر با
 لغت نامه علم اکیر گشت
 ز دست او گنج و با لشکرش
 که بدست از کشور خود خلیج

با کسیر کاری چنان شد تمام
 چه زرد تر از روی آنکس سنگ
 بدرگاه او هر که سر داشت
 گرویی حکیمان دانش پرست
 نمودند خواهش آن کان گنج
 ز کسب جهان این افشانه ایم
 در آموزد از زای تدبیر خویش
 مگر قوت را چاره سازی کنیم
 یکی منظری بود با آب و رنگ
 بر امثوه چون زر گشک بید
 بنظارگان گفت کیسوی من
 نیوشندگان از ادران داری
 یکی را از پوشیده از منوی است
 ازان قصه هر یک دمی می نمود
 پیروی و طاق منظر است
 حدیث سر کرده و مردم گیب
 نیوشنده را کرد ز فری پید
 ازین کیمیا با همه چرب است
 کسی را بود کیمیا در نورد
 شنیدم خراسانی بود پست
 ازان دم که اهل خراسان گفتند
 بسو بان یکایک همه خورد بود
 بعطاری آن مهر با بر شرد
 بدیناری این مهره بفرود ختم
 پس سید عطار کاین آنچه نام

که کردی ز بر چفته از بیم تمام
 که آرزوی بی ترا از کج
 اگر خریدی زین در دوا
 او با ب نیاشده شکست
 که درویشی آورد ما را برنج
 بقوت یکی روز در مانده ایم
 با چیزی از علم کسیر خویش
 ز خلق جهان بی نیازی کنیم
 مقرر سن بر آورده از خار گنگ
 بوی سیه مهرهای سپید
 به بینید و طاق ابروی من
 غلط شد زبان بان آوری
 که آن مهره با موی دید از
 بفرنگ و آنکسی بی نبرد
 نشان آن تنی چند را از بر دست
 که سازد ازان شیرکان کیمیا
 در و همین قفل زین کلید
 در یعنی نه چند آنکه خواهند

ز من ز که آن سیمین ساز کرد
 ز لشکر گمش کس نیاید دست
 ز من ز که بزیر پیرا بنامند
 ازان گنج بهمان خبر یافتند
 ندانیم چون دیگران پیشه
 تا اند که با قوی عاجز فواز
 جهان چنین گنج گوهری است
 زان کار پیرای روشن بنمیر
 عرب سانه بر شد بران جلوه
 صلیبی و ویسوی مشکین کین
 نمودار کسبه سپاسیم
 یکی را اشارت بان مهره بود
 گرفتند هر یک بی آن پیشه
 دیگر روز خواهش بر آراستند
 سخن را اندر ازان گنج در خواستند
 همان سنگ اعظم که کان ز رست
 بدانا رسید آن سخن گنج یافتند
 اگر آن کیمیا را که در کاست

در گنج بر خاکیان باز کرد
 که بر بارگی نعلی اندر دست
 مسکان از این سخن زرد شدند
 بدیدار گنجینه بیست بستند
 مگر در جهان کردن آتش
 کشت پیر ما بز گنج بان
 کلید و گنج بهر دست
 بآن خود گشت آتش
 پستی سیاه زرد
 زان مهره او به دست
 با سینه بیست
 که باقی تا بنده چون بود
 خلایق پیر آمدند
 دران باب نعلی و از دست
 چو بر بست بستی با آراستند
 سخن بان که پوان کیمیا پست
 بنا ان سیه اندر از دست
 گیاهی قلم که به کیمیا است
 که او عشوه کیمیا در گنج
 خراسانی آمد و مشغول گرفت
 زری کا پنجان ز نباشد بروم
 بان مهره با بین چون مهره
 زهی مهره دزدی زهی مهره بان
 به تا خرم با زین کان گنج
 با فتوگری کیمیا سار گشت

حکایت خراسانی فی اشل و رفتن در بغداد

بغداد شد چون شدش کار
 ببغداد و بان بازی آسان گفتند
 بر آفتش با گل مرغ زود
 بهر خود آن مهره او به پند
 از و کیمیه سود بر دستم
 بختنا بتریک سخن شد تمام

دی چند بر کار کردی گشت
 هزارش عدد بود مصری چو نوم
 و زان مرغ گل مهر خردست
 که این مهره در خفه نه بران
 چو وقت ای این که دانی گنج
 زد و کان عطارد چون باز گشت

که او عشوه کیمیا در گنج
 خراسانی آمد و مشغول گرفت
 زری کا پنجان ز نباشد بروم
 بان مهره با بین چون مهره
 زهی مهره دزدی زهی مهره بان
 به تا خرم با زین کان گنج
 با فتوگری کیمیا سار گشت

کتاب کیمیا

بدار اخلاقه خبر باز داد
 علمای من چون اید بکار
 جان آوران مردم شناس
 دیگر خواهم از دستی در گذشت
 با فسون و بهیچان شست
 یکی کوره ساخت چمن زرگران
 هم آخر قیام آن کارگاه
 خراسانی آن مهر با کرد خورد
 شبانکه فرزند سخت ز نای تک
 زری دید با سود مهره شده
 ازان مغربی ز مصری عیار
 کشند ستوران باز تو دست
 خراسانی آن گنج بستد بنا
 بنحفت بخوردن سخنان شناس
 بر اهی که دیده نشانش نمید
 حدیث تیر یک یاد آمدش
 تیر یک چو مقلوب سازد بید
 دران ادوی هیچکس دم نزد
 بنده باز گفتند کان ماده شیر
 ز پوشیده گنجی خبر دست
 کوش سر نود سرتیغ شاه
 با زار او شده تابند گشت
 چو از آتش خشم شاه بنش
 که این بنی بار سا گوهر
 بسی گشت چون چاکران گوزن

که اکسیری آمد بدست او ستان
 یکی ده کزده کند صد هزار
 بمن برگارند و درازند پاس
 ز من خون هزار شامیخ و شست
 در چینه را با مس خام بست
 زهر داروی کرد چیری دران
 ببطار پشینه برودند راه
 نمود آتشکارا یکی دست برد
 بر آمد ز سرخ با قوت رنگ
 دران کتخدانی یکی ده شده
 فرستاده نزدیک دوده هزار
 که نزدیک استواریت هست
 چو بنهد و کم بسته برتر گناز
 چو بر جاست خاک بنشاز
 چنان شد که کش در جهانش می
 جز آن هر چه بشنید یاد آمدش
 بیا موز کبریت و معنیش گیر
 که در بازی کمیب کم نزد
 بصدف گنجی گشت غم ابد و لیر
 بران گنج گیتی بر انانست
 جهان زد و دیگر و گنج و سپاه
 زگری چو خورشید تابند گشت
 بد ستور و نام رسید آگهی
 جهان جورا کترین جا کرد
 بچندین مهر هست شاگردین

منم و همل کمیاد و تخت
 درستی صدم داده باید
 گرامیز من دستکاری شگرف
 خلیفه چو اکسیر سازی شنید
 چوده دانه مانند ازان بجاک
 فرستاد در شهر بالاپست
 گل سرخ او را بدینار زد
 بکوره زرشانند آتش دید
 بگوش خلیفه رسید این سخن
 با مید گنج آنچنان گوهر سے
 که این را بجار آورد ای نکران
 دران آرایش کم چست آمد
 گریزان به خانه رانی گرفت
 ستوران تازی غلامان کار
 خلیفه چو آگاه شد ازان فریب
 خبر باز حبت از تیر یک فرست
 هر افسون کن منو گری شنود
 سکندر میوزان خبر داشت
 زنی کار و دست سامان شناس
 ازان پیشتر گنج در دست
 سپاه آورد و شمانرا بنج
 بدبیر آن شد که از جان پاک
 پیسچید بر خدمت شهریار
 که بنده است ملک شام
 منش دل بدش بر او ختم

بجوهر شناسی کسی نیست چنت
 که گرد و هزار از من آن صد دست
 نیارند بر سر وین کار حرف
 بعشوه زری داد و روین خرد
 دران دستکاری بهیشت و پاک
 تیر یک طلب کرد نامدست
 خریدند و بر دند زو یک مرد
 بجا ماند ز روان و گر بارید
 که نقد نو آمد ز کان کهن
 بسی کرد با او نواز شکر سے
 که من حق آن با تو آمدم سچا
 بیزان معنی درست آمد
 شبی چند با عاقلان می گفت
 با ندازه بخرد و بر بست بار
 که بر آن خراسانی آن زود
 بخندید کان ز فرشتان مد گوشت
 نگریا با فسون او نگر و سے
 که بر گنج زرمایه مار شد
 نداند کسی گنج او را قیاس
 که قارون بخاک انداخت
 سپاهی نگر و دگر گد گنج
 بدبیر دشمن بر ارد و پاک
 بسی حیرت آورد با او بکار
 بگوهر کنیزی بخدمت غلام
 نهانی در و چیری آموختم

بجوهر شناسی کسی نیست چنت
 که گرد و هزار از من آن صد دست
 نیارند بر سر وین کار حرف
 بعشوه زری داد و روین خرد
 دران دستکاری بهیشت و پاک
 تیر یک طلب کرد نامدست
 خریدند و بر دند زو یک مرد
 بجا ماند ز روان و گر بارید
 که نقد نو آمد ز کان کهن
 بسی کرد با او نواز شکر سے
 که من حق آن با تو آمدم سچا
 بیزان معنی درست آمد
 شبی چند با عاقلان می گفت
 با ندازه بخرد و بر بست بار
 که بر آن خراسانی آن زود
 بخندید کان ز فرشتان مد گوشت
 نگریا با فسون او نگر و سے
 که بر گنج زرمایه مار شد
 نداند کسی گنج او را قیاس
 که قارون بخاک انداخت
 سپاهی نگر و دگر گد گنج
 بدبیر دشمن بر ارد و پاک
 بسی حیرت آورد با او بکار
 بگوهر کنیزی بخدمت غلام
 نهانی در و چیری آموختم

که چندان است آرد از برگ و ساق
 به شیارهای طالع کار سنج
 کنون گمان کفایت بدست
 چو دستور کرد از دل شده زود
 زن کاروان چون شنید این سخن
 که چندین تن از وی گنجینه سنج
 در دم دادن آتش کندینه را
 توانی که در وی آوایی بود
 شنیده چنین شد در قصای هم
 بکم مدتی شد چنان سیم سنج
 یکی به شش از کان کنی می کشا
 که آمد تهیدستی از راه دور
 که گشته گمارد بر این چاه
 کنون لعل گوهر فروشی کند
 صواب آنچنان شد که شاه جهان
 بخلوت کند شاه را دست بوی
 درون رفت بوسید ز زمین
 بسی نیک بد کرد با مرد یار
 شنیدم چو اینچا وطن بساخت
 بیاید چنین گنج را دست سنج
 و گردید دفع آنگنی این اسل
 زمین بوسه تازه تر کرد باز
 رعیت داد و جان و دل بکشند
 اگر می پذیری زمین هر چه هست
 چو شمشیر گفت کا حوال خود باز گو

که گردوز خلق جهان بی خا
 بجز ماریه کس نشد مار گنج
 بجای بزرگان است امیش
 سواریه کس سستار زود
 کتا و از زرتازه گنج کن
 بیگانه بی چندان زدی گنج
 نشانم ز دل شتم درین راه
 که شد خواجده کار و است گنج
 یکی تهمت زه نری می نهام
 نه در کیسه نوق نه در کاسه نور
 ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
 خردی درین آه خموشی کند
 ز احوال او باز جوید نشان
 تشنعب بر بار و آواز کوس
 زمین کوس چن کرد خواند از زمین
 سخنها کرد گنج شایر کشا
 بیک دزدی نبرد آخته
 و گرنی من اولی تر ایم گنج
 سوال بستانم از بهایا
 چندین گفت کاشی شاه عاجز نوا
 که گر جان بخوابی بر پشت کشند
 بگو تا برافشانم از جمله دست
 بگویم که این کج بین شد بجز

بد و طالعی دیدم است
 جزا و هر که آن صنعت آید
 چو شمشیر پوشش ای دستور یافت
 بفرمود تا خدیو شاه آورد
 فرستاده را برابر است گنج
 چو بگنج دادن دشمن راه
 منفی بیار آن نوا می خور
 قصه ناتوان که بعد از درویشی تو
 گشت و عنایت کند روح او
 کس که نه کان گنج دریا شود
 سر انجامش آزاد کند شتند
 بتاریخ یکساله یا پیش و کم
 یکی ناتوان مرد در بے نوا
 نه پیشه نه بازار گانی نه زرع
 جهاندار فرمود کان سیکر
 درم و از مقبل بفرمان شاه
 چو شاه جوش جوان دیدت
 که مردی غریبی آزاد چهر
 کنون خست بگامت اسخا
 اگر هست گویی که خست
 نبوده چون بد کرد خشم شاه
 ندیده جهان نقش میداد تو
 مرا مال و نعمت زمین آوست
 بگفته غلامی دهم شاه را
 من اول که اینچا رسیدم فرزند

خبر دوام از گنج و از کجا است
 جوی نمار و از گنج او در شمار
 دل خویش از در او می دید
 همان قاصدی سر بر راه آورد
 فرستاد گنجی سو شهر یار
 هلاک از خود و کینه از شاه بر
 نوا می تر از ناله عند لیب
 توانی نه کن میزانی بود
 که بی کسی آرد بیگانه بوم
 ز دریا برو گنج شد باز کوه
 بشاه جهان قصه برداشتند
 بدست او بدست چندان درم
 نه آبی و راونه نانی در راه
 چنین بال چون بود اصل
 فرد شویدا ز دهن خویش کرد
 بخدمت و ان شمشیر بارگاه
 جوان بخت اخلاذ نزدیک
 بفر خندگی با تو دیده سپهر
 که تو اندیش کاروانی کشند
 زمین امینی هم بسر هم مال
 بجز بستی نیست اورا پناه
 بیکی شده در جهان یاد تو
 هم از داوه تو هم از داوست
 زخم بوسه این خاک درگاه را
 تهنیت بودم زهر برگ و ساق

بیا

هران کج کار و به تنها بر
 من وزنگی با در من گرم
 در آمد سیه رنگی چون کمال
 ازان پس کان پشته را باز کرد
 بزود تیغ پولاد بر گردش
 چو زنگی سربار خود را بر
 پس از منی کان آمد دراز
 چو دیدم که سنجار او در بود
 به پشت اندر آوردم آن پشته را
 چنان آمد سوایوان خوش
 بگوش آمد آواز نواز من
 ز فرزند فرخنده بستم خبر
 چو دیدم کی گنج آخی در
 بغز ز فرخ و دم شاد گشت
 چنین بود گوینده را سر گذشت
 شد آن گوهری از جایی
 بدو نیک و رانمانی بچو
 نظر کرد و از هر کی راز جبت
 چو شسته نامه حکم و لبس خواند
 که این طالع تا کماز او است
 پدر گشت فرخ ز آواز او
 ز رحمت شد آمد چو دریا پیش
 معنی بر اینک خود ساز گیر
 بهر منی فیلسوفان بدم
 بر دستدی بغزنگی را

بگوش نشینم و تنها خوریم
 که تا که گوش آمد آواز پادشاه
 به پشت اندر او یک پشته
 یکی نیمه زان شور با باز خورد
 سرش ایسگند بر دوش
 تنش از خنجر هم بر رویه
 نگه کردم اسجاد گریار باز
 شب از جمله شهبامی بگوش
 چو زنگی دیگر زنگی گشته را
 که جز دولت کس نخواست
 وزان شاد و رشاد شاه من
 پسر بوده باشد بترنج زار
 ز با قوت ز هر چه دانی در
 که با گوهر گنج هزار گشت
 سخن آمدی جادوی در
 نمودار آن طالع آورد پیش
 چو یابی نهان آشکارا بگو
 شد احوال شپوه بروی در
 همان چکناسه گنجی بنا
 که از نورد دولت او است
 تو فکر ز فروری را داد
 گرم کرد با مرد گوهر فرود
 یکی پرده ز اینک خود باز گیر
 که مار اسروده تنگ نیست
 آشکار کردن بهفتاد حکیم بر قول هرس
 و هلاک شدن ایشان از بهت او

ترانیز از او فتنه یاد او
 ز جاستم و در خردیم گنج
 نهادش کردن سخن نبر
 نگه کرد و هر ادا و خسته بود
 من از بیم زان زخم زجا
 یکی نیمه بر بست بر رویه
 و گریه را همچنان کرد خورد
 ازان گنج پویان گنج
 وزان شور با ساغری گنج
 چو در خانه زرقم بنیر زنی سخت
 بزین دوام آن شور با تا بخورد
 کشادم گره خست سر بسته را
 شنبه چنان کان گوهر شد
 همه مال من آن شب آمدید
 شد از وقت مولود فرزندان
 که احوال این طالع از هر چه
 چو آمد بویس فرمان شاه
 نوشته فرستاد ز اینجا که بود
 نمودار طالع چنین کرده بود
 بی برگی از مادران دست
 همانا که چون اوده باشد بجای
 پس آن نگاه بسیار بختش
 که مار اسروده تنگ نیست
 آشکار کردن بهفتاد حکیم بر قول هرس
 و هلاک شدن ایشان از بهت او

و هم تا دولت گرد از گنج شاد
 گوی خارد و خاطر م که تریخ
 برو کردنی سخت چون تند شیر
 همان کرد با او که او گفته بود
 و گریه خود را اگر تم بجا
 برون رفت من مانده سقیل
 تا بنین پیشینه بر بست در
 سو پشته مال کردم شتاب
 ربودم سوخا گشتم خوش
 نهادم دل از زور پشته
 پس از صبر کردن بی شکر کرد
 بر هم رساندم دل خسته را
 وزان شب چو دریا تو گشتم
 که شب با گهر بگر با کلید
 خبر جبت احوال میوزاد
 چنان کن که از اختاری است
 سو اختران کردی کوه گاه
 نه ز اینجا که از کس حکایت شنود
 ازان نقشها کس پس نه بود
 چو زاده ملکات گ اوست
 نهاده بود بر سر گنج پاس
 یکی از ندیمان خود خشت
 سخن فی فراخی در اینک
 فراموشندی ز هر زود
 سخنهای دل پر در جانت

و شکان سخن از هم پادشاهان کز بود بر ایس و از آنرا ستا زود

بگوش

بگوش

کسی را که بخت تو بر شد
 ز هر کس او جمعی پیش دشت
 به جمع گشتند هفتاد تن
 تنگیزی و همیشه با نواز پیش
 ز دریای او آب یزی کنند
 چو هر مس سخن گفتن آغاز کرد
 زید آن سخن بر ایشان پسند
 بیانی چنان روشن و دلپذیر
 سوم بار از راه شکل کفای
 ز صیانتن با یک خط آن چرس
 خبر دشت که از راه باخوری
 بر ایشان یکی با گشت زده که
 چو در پرده رست که ز خیمند
 سکند چو زین حال که گشت
 پیر سید هر سخن و گفت از
 بخلوت چو پشت با هر
 گرویی که از حق گرفتند گوش
 بیانی که باشد بخت تو
 دری را که آن تاج تارک بود
 معنی سماعی بر انگیز گرم
 ز نغمه دل ن چون چو در بزل دماغ بود
 فروماند زان سینه ناسپ
 سکند چو پشت بخت
 به قدر پر دوشی پیش و کم
 یکی از دیا صنی بر او داشت

بخت بران سر و بان سر شد
 سخنه ای او پرورش پیش
 به انکار او ساختند آهین
 به انکار نتوان سخن بر پیش
 بران گنجان خاک یزی کنند
 در دشت ایزدی باز کرد
 جز انکار کردن بیایک بلند
 که در دل در سنگ شمایگیر
 نمود آنچه باشد حقیقت کما
 سری در ساحتش سخن با ندر
 ستیزنده با بخت ایزدی
 خجند کسی تا قیامت در جای
 ازین پرده شان جنت برد
 چو آنچم بران انجمن برگشت
 که بخت در آسمان کرد باز
 وزان که آستان دوان زد
 برند چون با فده کرد و جوش
 ز نافرخی باشد از نشو
 زدن بزین نامبارک بود
 سرودی بر او از آواز نرم
 آغاز شان افلاطون ساز غنون با زایش اسطو
 و اقبال کردن اسطو با شاگردی افلاطون
 زبانی چو آتش دماغی چو موم
 به میرفت شان گفتگویی بهم
 یکی هندی اکتا و اخیال

جهان مادی بر سر شد
 زین گفتن بران و جانان
 که هر چه او گوید برود و گویم
 چنان عهد بستند با یکدیگر
 سخن گفتنش میان زد گوش
 بهر نکست و جمعی بار بست
 و گر با کجوبی نه نو کشاد
 و گره زید آن سخن آشکوه
 سخنه ای زیننده و دلنواز
 چو گوینده با جز شد از گفت
 چو در کس ز جنبش نشانی یافت
 همان بخت بر جای هفتاد
 سرافکوه چون آت پای شتر
 ازان پیشه سر و بابوشک
 سکند بر وفا فرین گشت
 که هر سطلوفان هفتاد کس
 ز پوشیدن درین آموگار
 بهر نیت و از هر تانفتن
 بهر مند را چون مدار گنجا
 مگر گرم تر زین شوکار من
 همه فیلسوفان ده برده
 یکی از طبعی سخن ساز کرد
 یکی سکه بر نقد فرنگ زد

بخت گفتن از نشی دشت نغمه
 بر در شک بر و نوزانین
 سخن گرم زیا بود نشویم
 که چون هر س از کالج کرد
 بگیر غم از آرام گوینده هوش
 که چون کت دیده دل
 اساسی و گر گوته از نوحه
 به انکار خود دید شان هم کرده
 بر ایشان فر خواند فصلی دران
 زبان گشت حیران گلو گشت
 بخندید رواند فغان بتافت
 ز جنبش قنایند و گشتند سر
 ز سرودی فرود بر جای هوش
 یکی سر و ترماند هفتاد شک
 و ز انجا بدگاه خود باز گشت
 بمویی همی ماند هفتاد حس
 کفن بین که پوشید شان و زگار
 شقائق درون خن از خن
 بهر لای خویش انکار کن
 که زود کسادی ز بازار من
 هوای شب سرد را کرد گرم
 بگفتن ها خرو س سپید
 پائین که سخت با وصف زده
 یکی از لای گره باز کرد
 یکی کلاف ناموس نیزنگ زد

تفاخر کنان هر کی در فتنه
 که اهل خرد را نم چاره ساز
 فلان علم خوب از من آمد
 در هر دل شایسته گین او
 ز هر دانشی آنچه اندوختند
 شب و روز از دیشم چندان
 کسی کو سماعی زد و گشت کند
 چو صاحب صد جا خرم گرفت
 چو آن ناله نسبت از رویا
 چو بر چرم آه بر اند و دوشک
 وز نغمه ناله ساسی دست
 چنان نسبت ناله اش آمد بست
 چنان کادی ز اورا زان نوا
 چو ز نسبت ناله هر که
 چنان ساخت هر چه بی را خروش
 ز قانون این ناله خرم که
 برون شد بصرا و غوغاش
 دو دو دام را از بیابان بکوه
 همه یک یک از هوش فتنه پاک
 وگر نسبتی را که دانست باز
 پراکنده گشتند بر روی دست
 فلاطون چنین پرده ساخت
 چو بوز آرزو از فرط هوس
 شد آوازه بر درگ شاه تیر
 ارسلو که بشنیدگان هوشمند

بغیر رنگ خود عالمی تن
 ز علم و کسب جوان بی نیاز
 فلان کس فلان نکته از من
 ز بانها موافق تجسین او
 نخستین برق زود در هوش
 برون از غنوم آورد از
 صدای خم آواز از خوش کن
 بی چرخ و نبال انجم گرفت
 در آن پرده دور کی رویا
 قوای ترا آورد از رود خشک
 با وقار نسبت فخر و است
 که هر جا که زد هوش پایست
 بر قصص مطرب چیره گشتی هوا
 بدست آمدش از شاهان
 زوشند داد و دل آرد و جوش
 ز هر علقی یافت عقل شکر
 بهر نسبت اندازه ساختش
 دو و نید بر خود کرد با گروه
 قلم چون مرده بر روخاک
 در او نغمه بان جنت ساز
 که وارد و بیا و چنین هر گشت
 که خبری که آن پرده ساخت
 روان را نوازش کنیدی خبر
 که باروت با نغمه شد هم تیر
 بر این جنت زنگونه کاری بلند

ارسلو بدگر می پیش شاه
 همان تقد حکمت بن شد روا
 دروغی نگویم درین ادوی
 فلاطون قیقت زبان سخن
 برون رفت و از جهان کشته
 بکم در شد از خلق بی گروه
 مگر کار غنوم ساز آواز ز
 بر اینک آن ناله کا شنجید
 کدوی تنی را بوقت سرود
 پس آنکه بران ستم بهیست خوا
 بزیریم ناله زود خوسر
 همان نسبت آدمی با دوه
 سیاع و بهایم بران نسبت
 ز موسیقی آورد سازی برون
 بجائی رسید آن کو زوخت
 چو آواز آن را غنوم شید تمام
 غلطی چار سوگر خود کشید
 دو دیدم هر یک با آواز او
 نه گرگ جوان کرد بر پیش زور
 چنان کان آن خروش آید
 که در جهان اینخبر گشت فاس
 بر این جنت آوازی از خشک رود
 چو بر نسبتی دیگر آید شتاب
 چو بر نسبتی را ز انداخت خرد
 فرومانندان بر یکی تنگدل

بر افزود بر هر یک پایگاه
 حکمت منم بر لبه شویا
 بخت زخم کاف نام آوری
 که استادی او گشت جمله سخن
 چو غوغا شد از نرم فتنه با
 نشان جنت از این جنت خم
 در آن خم بدین گفت این
 نموداری آورد اینجا پدید
 بچرم اندر آورد و بر بست
 یکی بسک از غنوم کرد دست
 کسی نرم زوز حمله و گاه تیز
 بران دو باشد یکا یک زده
 یکی گشته بیدار و دیگر بخت
 که آرزاشد کس جز او تهنون
 که در انام بر وعیت علت غیب
 شد آن عود و نغمه باز عود تمام
 نشست اینم از آن خطا و ابر
 نهادند سر بر خط سزا
 نه شیر زبان ایش پر و گو
 از آن جیشی باز هوش آمدند
 که شد کان با قوت با قوت پاش
 که از تری آرد ملک افزود
 هوش آرد آن چنگ از اطوار
 سخنید بر آواز او دام و دود
 چو خصمی که کرد خصمی خبل

زنگنه کار غنوم ساز از آواز او در آن خم بدین جنت گشت این مرد

باز نشسته نشست در کج کاخ
 در قمار و بازی بی رنج برد
 برون آورد از نظرهای تیز
 بصر شد و پرده اساز کرد
 چو از پوشندگان شد پوشش را
 بکوشید تا در حرکاتش آورد
 چو عاجز شد از راه نایافتن
 پرسیدگان نسبت دل سپند
 فلاحون چو نسبت کان نرفرا
 همه وی صحرای گور و پلنگ
 نوای و گریسان در آن خوش نشد
 در گیاره زد نسبت بهوش بخش
 فریادگر گشته بر جای خود
 شد که که دلهای وستان نفا
 چو شد حرف آن نسبت و در آور
 سکندر جوینت که هر علوم
 معنی با چنگ ساز کن
 چو روز و گریح گیتی فروز
 برآمد گل چشمه آفتاب
 بر او رنگ در شد شتاب
 نشسته همه پیرکان ز سخت
 پرسید و کای جهان پذیر
 زواندگان خواند و بکس
 فلاحون پس از آن فرین تمام
 کز آنها که پیش بنگان خستند

دل تنگ او او میدان
 بسی و زو شب با بکرت پر
 که چون باشند ناله زود خیز
 طلسمات بهوشی آغاز کرد
 در گریه زور و خاموشی را
 نوایی که در خفته هوش آورد
 زره بر شایست تا یافتن
 که پیش زنگار کند پوشند
 بتعلیم او گشت صاحب نیا
 بران خط کشید بر کار تنگ
 کز او از آن شد ارسطو جاک
 کایستوز جانت چون در
 که چون بخیر بود از آن نام و دو
 برستان بدو شد پوشید راز
 نشست آن او آن خود را
 فلاحون شایسته و درش بود
 بگفتن گلور او خوش آواز کن

بتعلیم آن در میان نوبین
 هم آخیز از رنجهای هزار
 چگونه رساند نو اسو گوشت
 همان نسبت آورد پیش بست
 در این نسبت سخن باری می آ
 نه است چند آنکه نسبت کتبت
 شد از راه زعبت بتعلیم او
 ندانم که در پرده آواز او
 برون شد خطی که در خود کشید
 بهوشی از نسبت اویش
 نوای گریزه بر زد چو نوش
 چو از هوش نبود یک را نغز
 از آن پیشی چون بهوش آمدند
 تا گفت چندان از غدر حیا
 با قرا و مغز رانازه کرد
 برافزود پایش در آن سرور
 مرا از نوازیدن خنک خمش

حدیث انگشتری که چون نگینش بهمان
 شدی صاحبش نیز بهمان شدی و چون
 ظاهر گشتی خداوندش نیز ظاهر گشته
 شد از نسبتی که در آن پرده است
 شاید بر فعل نشش کشید
 خیالی بر باغیست بین کارگاه
 از آن بیشتر ساخت از نوبین
 یکی گویم از صد دین ز کارگاه

که نقشش عجب بود تقدی بی
 سر رشته آن گره کرد با
 برده هوش آورد و گره هوش
 که دانای پیشینه در پرده بست
 که هوش آرزو از هوش یاد
 در آن کار گشته مامدی شکفت
 عنان و او کیست بتعلیم او
 چگونست چون آدم ساز او
 نو ساخت تا نسبت آرد پدید
 نهادند سر بر خط مندلش
 کار سطوی انانتهی بنده هوش
 دو دو دام را کرد بیدار مغز
 چه بود آن کز و در خوش آمدند
 که آن پرده که بر و کرد است
 مدارای او پیش از اندازه کرد
 بنزد خود خمش او بالاتری
 نواز شگری کن با اینک خمش
 به پیروزی آورد شب با پروز
 فرو برد همه سر جو با پایت
 زده بر میان گوهر آگین کن
 عجب باز کان پرده چون کلاه
 نزاری شاد و هوش آمد پدید
 که رای شماران نیست سناه
 که باید بدل با جان بر مهر
 ندانند کسی راز از آموزگار

اگر شاه فرمایم زانکه
 جانید و انای روشن منیر
 بر اندخت با موبن کلنج ازینجا
 کتاوه ز پهلوی است پند
 شبانی دران زرقانای گز
 ستوری سین دیده در پیکر
 در زخنده دید و پیریه سال
 برو دست خود سبک کرد
 و گز نقد شایان آنجا یافت
 چو از نایت سبز پیکر سپهر
 بدان تا نگین را نهد پیش او
 پس پدید از و حال میش و بره
 و گره پدید گشت از زلفت
 بگو تا چه نسون در امون خسته
 چنان بود کان مرو خاتم پرست
 نگین تا گرفته بالا قرار
 حجاب نگین چنان بر حساب
 چو آمد بازی گری ستمن
 چو کردی بر پیداشدن ی
 یکی روز بخاست چنان
 چو خالی شد از خاکسوز
 ز نهاد نقش کلان و بیت
 چو خایم ز بند مگر پس
 شبان آنچنان گردن گزشت
 حکیمان بگرگان نگین ساند

بگویم ازوه که از صدیکه
 چنین گشت کاشی شاه فرخ میر
 طلسم پدید آمد از زبر خاک
 یکی زخه چون زخه آب کند
 مخاکی توی دید و رساوه و
 یکی زخه با کلبه در خورش
 نگشته کی موی پوش حال
 دو گشتش گشته ی باز کرد
 ستوان با کرد و برین شاد
 بر اور و منجوت تابنده مهر
 بر اند بهای کم و بیش او
 نوشنده اوش جوانی سر
 کله صافش بر زدا و از و
 که بر خود چنین برقع برود
 خاتم میکرد بازی پرست
 شبان پیش بنیزه بود شاکا
 که دانه در او شستی در حجاب
 چو گردون با انگشتری است
 نگین اندی نقش بر چینی
 نگین با کلبه بر کشید از
 با و کرد پیاتن زو شستن
 فرستاده تو برین جای بیت
 برین موزم موز نیست
 که آرد و شاهی بدید گشت
 بکلت چگونه مهر خستند

اجازت رسید از خند است
 شنیدم بخاری کبری شاد
 از قلمی ووس قالمی بخت
 چو خورشید زان زخه بر تافت
 شبانی بدان روت و اوس
 ازان زخه نور تابنده هور
 بدتش در او روه انگشتری
 چو انگشتری دید و شوش
 کله پیش در کرد و میرفت شاد
 شبان رفت نزدیک صاحب کله
 چو صاحب کله دید کا در شبان
 شبان چون بهنگام گفت و شنید
 که هر دم چرا گردی زمین نهان
 شبان بس عجیب زان وای
 نگین آن او را چه زود و چه
 چو سوی کف دست کرد
 شبان چون ازین بازی گاه
 کجا را می پنهان شدن دا
 پدید او پنهان شدی کرد
 بزمنه یکی تیغ هندی بست
 ولی پاوشه ساز خودیم کرد
 شبان گفت پیغمبر زو بان
 برو پاوشه که بد از نه بر اس
 نگین من که از مهر انگشتر
 چنان باید بچیت نیزنگ سال

که دانا فرود آمد آن
 بحس شگفته زمین است
 دزان صورت آبی بر تافت
 نظر نقش پوشیده در پافت
 طلسمی در زنده و روی
 نگه کرد تا سر سرین ستود
 نگینی فرو زنده چون شتری
 نهادش بزودی انگشتر
 شکینده میبود تا با داد
 کله کرد بر کوه و محراب
 کشاد از سر چرب گونی در بان
 زمان تا زمان گشت از ناپدید
 و گریار پیداشوی تا گمان
 دران کله حبت از خردی
 گس که در بالا گس که زو
 شبان پیش بنیزه چنان شد
 رخ از پیش او کرد بر کوه و
 نگین از کف و زنگشته
 زهره آرزو دشت شد
 سو پاوشه رفت پنهان
 برو پاوشه شغل تسلیم کرد
 من بگر و از بخت خوش بود
 جان مردم شهر پیش از قیاس
 چگونه رساندش به پیغمبر
 که باور نیایم زان پرده راز

شایدیم و در کردش در کار
 شنیدم از او ستا و خور و کار

بچه که هم از پیشه را از پیشه
 همان پسران این آستانه
 لکنان قوای بریشم فغان
 چنین گوید آن کاروان غایت
 ز دنیا بختندی تا سبب
 کسی بگو خود بر توان دانست
 ز گرد آمدن سهر و لایه گرد
 ز خشکی بدید یک شیدند بار
 بر طایگی خون خور خستند
 یکی روز فرخنده چون صبحگاه
 فرستاد و بر خواند بقرطارا
 زمانی بدگاه خسرو خرام
 بدو گفت و بانگ در بگوی
 مرا اگر بدست و از دست
 شنشاه آشتی دشمن چه بود
 سکندر که در از نده تاج بود
 نهر دشتی کان و دشتگان
 بدین حال پیش از پیشه
 سزایش دنیا چنان گفت
 جهان گداز کار من جهان آورد
 هست پست از آنجا که نایب
 نظامی صفت با خرد و کرم
 چنین آن درست آدمی را نهاد
 چون بقرطارا هر خور و خلق
 چو ز اندازه شد خورشید شهر را

نیامدم کون یکی بار بار
 اگر قند بر چاه این آستانه
 اما همان سکندر با بقرطارا حکیم
 که بر کار اتفاق پیش رفت
 ز بدشان ز شورش خود آید
 ز طبع آرزو با نهان دانست
 چو سر بادت گرداقت کرد
 ز پیوند گشتند بر پیونگار
 بر و در بازن نیامختند
 ز فرزانگان زبیدی آری شاه
 نگردد از ترکیب با خلاطارا
 بر برای خانه برافروز جام
 که هر چه درین نیایی جوید
 هم از ده که از دایم دست
 که بقرطارا شمعیت خطبه فرود
 بدیش هر سال محتاج بود
 رسانندی و در رساندگان
 که آرزو بقرطارا پیشه
 که در گردگونی مدی نیست
 نه ممکن که سر در جهان آورد
 شست در از او که نایب بود
 نظامی بکار این صفت و کرم
 که آرزو فراموش بکنان آید
 همه خلق بقرطارا با دوست
 دل کاروان در نیاید بکار

شاکت برده چو شه این شاکت
 مننی بزین ساز و بنای هوند
 که یزدان شینان از آن درگاه
 که روز دلار با صفت گری
 که روی قلع نخودی نمید
 با بخار سپند زان هم درگاه
 زمان در از مردان بر و خندان
 کیستی چنین بود بنیادشان
 چنان در او فرمان بسیار بار
 فرستاده بقرطارا با دست
 فریب و در پیر و انا نخورد
 من اینجا نیم این سخن دوست
 جوانی که ان کان فونگ صفت
 نیاید بدیداران شمع راه
 زمانی نمودی که فرزانه
 سخنهای بقرطارا بدیدارش
 نمودند کان سپر خلوت بنا
 ز طویشان با یان حدانی گرفت
 ز خون خورده جان فرخورد
 جز از پرستیدش کار نیست
 بشیری که باوند زان این بنا
 کسی که ز مردم گرد زنده تر
 بی خواندیشا پیش بهر شوق
 یار کار بهر بند بچکانه روش

بران پسر کان قش از و شاکت
 شاکت هر یک که زمان بر فرود
 بریشم کشم مردم برابر طراز
 سوزید همه بد بود تا آخر کار
 به بسیار روانی و اندک حور
 که زین هر دو گرد و خرد ناپدید
 که برخاست بنیادشان زین کار
 حدی که از نشان کشتی ساختند
 که تخم ز گیتی بر آفت آستان
 که با ما اندازد کس امروز کار
 ز شمشیر باور او دش که جوابی نیست
 فریبندگی را اجابت نکرد
 که اینجا خالیست آن بی منت
 فرستاده شد با فرستند گفت
 جز آنکس که بشیر باشد چو ماه
 ز و نشین آدمی بر و دانه
 پسند آمدان هر ز بار از انگوش
 بر او شد و خلق بر بست راه
 گنج خراب استشنائی گرفت
 پلاسی بپوشید و رویا دید
 تیز و یک با خلق را با بست
 که اندید تر شد براد هر شاه
 بدو میل مردم سستین زنده تر
 نشد شاه و بچم بران بچم
 رسیده نشد دولت تا گوش

و با بجز پنداران خویش
 که نزدیک فرودخانه ستار
 بیایا بگو محبت دلپذیر
 فرستاد و بی مبارک ز راه
 که بر شمه ما خواند نزدیک خود
 چو برنا شدن هست چندین
 ولی را که بر دوستی بر سرست
 چو ز نافه شک اشتانی در
 سواد میزند آب و سنگ
 از آن باز داران که خد حکمند
 اگر خاضک نرا زبان هستم
 غناساز گنبد چو باشد دست
 بران نیک بکاید از درون
 بگر تا ز طوفان در پای آب
 نهنگان دریا کتا پینچنگ
 بر شاه گر صورتی بکنند
 درین بندگی خواجده باشم ترا
 فرستاده شهر باران بر شش
 شه از گوهر افشان آن کج
 چو دهنست کوهست غلغلای
 ز شعل جهان گشت شعله آفتاب
 بدو گفت بر خیز و با من بیای
 کسی کو نهد دل بستی گیای
 بران راه هر دو نیم جو باشد
 دیگر بادنه گفت کنال جهان

یکی عمر من خاص با شما پیش
 نهان در شستم با تو گفتار
 چو ای ز در گامها گوشه گیر
 بقراط شد و او پیغام شاه
 خرد چو پیر و امان از تنگ بود
 بازی نشد سوی کس بر لب
 بر دل از زبان عجبی دیگرست
 برو با وجود شبر گوای و در
 ستور مرا با از اینجا است جنگ
 بل دوستی سوی من نگرند
 با میدر شه دل توان کرد کم
 صدای خوش آید و با دوست
 مبارای در که بود در نهون
 درین کشکش چون نایم تاب
 که جوید که در دهان نهنگ
 خلائی نه در من که در خود
 گرایم تو بنده باشم ترا
 بر شاه شد خوان در بر شش
 ز گوهر درامون آمد نسیج
 پیاده بخود گمش کردی
 بر اسود در تابش آفتاب
 که با از جهانت کنم بی نیای
 نگر و بگرد چون آشیای
 که او را یکی جو در ناب است
 تنها چواری من ایست کوه

فرستاد نزدیک از پیران
 اجابت نکردن چو پیران
 بسعدی خویش محبت تمام
 جهان دیده و انای حاضر جواب
 نماید که در حق او برای نیست
 مرا از غبت انکه بدید آمد
 درونی که مهر آشکار گشت
 کسانیکه نزدیک شه محرم اند
 چنان می نماید که در نرم گام
 دل شاه در امر و حق شایک
 و گر نرم ناید گوینده گفت
 ز گنبد کوچک کن باشد غما
 تو خاکی مرا بریده و داران باز
 مثال از چنان شد که در پای
 چگونه شوم بر در فوری
 ز خلق جهان بنده را چه
 به بینای سکنه تقویم است
 طبق پوشش شد از افغان
 پسند امیرش آن سخنای هست
 شه آن کنج را در دور گوشه
 شاهشای با در دلش کار کرد
 بنخندید و ناگزین عاود
 چو قرص جبین است این پیش
 مرا کایم در نگاه بیستی
 جوایش چنین جو او انای

بسی قصه گفت با پیران
 نوازنده را ناشدن شایک
 و گزینت محبت بهجت با
 چنین با و پاسخ ز برای دوست
 که مهر ترا در دلش جای نیست
 که پیغام شد با کلید آمد
 ما را بدون از در گشت
 بیزم اندرون شاه احمد
 به نیکی مرا یادناود شاه
 هم از مردم شاه گویو تو یک
 در شتی بود شاه در نعت
 خوش او از زان خوش آید جواب
 بستگی از پرده دار زبان
 نماید که ما هست در با شکر
 که باشد در و عاینده و در با شش
 که بندد که پیش میدان پاک
 که این نکته را از نقل از کجا
 ز در و من شاه را کرد
 بدعوی که در محبت آید دست
 ز بی تو شکی ساخته گوشه
 با پیش بختان و چو سیدار کرد
 به از چون منی را بویست
 غم کرده گنبدی کی خودم
 چه باید که انبار کردن چو کوه
 که با چون منی بر مبارای جو

اینست

من از تو بجهت تو گزرم
 مرا این یکی از زده سازد
 و گویا پسر سید از شهریار
 بر پشت شتران حدیث است
 مرانده است نامش هوا
 شه از یاسی و انای بار کشت
 ز باکان چو پانچان جدائی گز
 چو پاک و پاکیزه رانی کنی
 چو من خسته را تو بسید او
 برین خواب گوش مینویس
 دل شه بدان استانهای گز
 شد آن تلخی ناز پیر پنهان
 که چون آینه است پیرای تو
 ز درون آن من تره رنگ
 سیه کون و ان جدا میش
 بسو دای زنگی مشور منون
 مگر این زنگی از آهین است
 برون آبی چون آب لود
 نه اشخایه مسیجی گاهی شود
 چراغی زرد دیده بر کرده گز
 ز تو در پاک می کن خاشاک
 چه دانی که آید بهمان فرود
 بهمان شو پذیرنده ز غم
 چه هم گانه شانه خوابی
 که شیر که بر تخت او نشسته

که تو پیش خاری مینج کفم
 گرافت از بهشتی گرم و سرد
 که تو کبیتی من کیم در شمار
 نهانی سخن از او با دست
 دل من بران بنده و ماز
 ز غمت در گنجه شد برین
 برده درین آرنائی من
 چو او دعوی چار پائی کنی
 نشایست نیکو ز بیدار کرد
 ز شیران بیدار بر در جنگ
 چو موم از پذیرندگی گشت
 بشیرین زبانی در آمد بکار
 پذیردی صورت شد از رای تو
 که تا جای گیر در نقش رنگ
 بشو از سیاهی دل خویش را
 مفرغ نگر کار و از دل برون
 که با این سیاهی لبش درین
 ز تفره بیا موز پا لود که
 حرم گاه سهر آهی شود
 قنای از باد و سحر خنده گیر
 طلبکار سلطان بشود بنهار
 بنا خمانه همان بران در
 که تری از سلطان بیتی
 به پیری نازن موز سویی
 هم از بهت تخت او نشسته

تو با اینک وادی بهای کنی
 تو با این گویانی که در دست
 چنین نهاد پانچ سنگوی
 خردمند پانچ چنین با او باز
 توانی که آن بنده را بنده
 بدو گفت چون زاری می
 در گره تو پیش چمن سیم
 که هر چار پانیکه آرد شتاب
 تو از خواب مارا بر آشفته
 شکاری طلب کاقت از تو
 بنحو پیش خانچ استان بود
 از ان بند که سر بلندی
 توانی که روشن کنی سیند را
 دل پاک نقشش بر آد کن
 ز باشت هر کویسه دل بود
 سیاهی کنی سوخته شو چو پید
 از آنجا خبر داد کار از آنجا
 دماغی که از آلودگی گشت پاک
 ز تو دور کردن زنگ نقاب
 عاری کش نور خورشید باش
 چو سلطان شود سویی گز
 گزائی برین در دلیری کن
 بخش گل آلوده بر تخت نش
 که از بهر که خود بودند شیر
 کسی کو در یاد بر بگاه تو

تو سپردن هم نه خوان پین
 طلبکاری من کجا کار است
 که فرزند هم تو فرمان پذیر
 که بهشت کشایم در بسته راز
 پرستار بار پرستنده
 گو هست بر پاکی رای من
 که سیاه گوش همان نهاد
 بی اندر آرد کسی از خواب
 کنی خفته چو از خود خفته
 هر بر بی چو من نیست بچهر تو
 ز بندش در حلقه گوش بند
 بگفت آنچه آن سو دندی
 در و آری آئین آینه
 بدو رازد و جانان باز کن
 نه هر زنگی ای طواجه عقل بود
 که دندان بدو که زنگی سپید
 که نوش از او در سیاه است
 نخر بدو برین گنبد و دروناک
 بر وزن و اقامت از آفتاب
 ز بزرگ عاری بر امید باش
 در بسته بند زده شسته بر راه
 تمنای بالا وزیر کن
 شاید شدن کفش بگلن بر راه
 که بر تخت سلطان خاندن
 طور وسیلی اندک گنبد با تو

خاک

نقره

ر

در خواب

در راه

ببین تا ترا بسو جگانه کسیت
 و گریه تو خود شاهی و شهرت
 دل نرفته که ز من تخته بود
 چو گفت این سخنهای پرده پر
 بفرمود تا مرگ کاتب شست
 مگر خاطر مریب جوش آورد
 همان فیلسوف جهان کسیت
 و من هر کرداری خوشگوار
 سکندر را بنین فرزندش
 نماید که در حضرت شهریار
 بفرمان شاه سوی من ختمند
 چو تابنده خورشید را دیده بود
 سخن میشد از هر دوی کسیت
 چو در هند و آمد نشا طعن
 فلک از لب حق پر زوش کرد
 چو گشت از شنا پیر خست
 مگر کان چراغ آشنائی در
 سخنهای سر بسته دارم
 که گرچه خداوند تاجی تخت
 و گرناید از شه جوانی بست
 ز من پرسش و پاسخ آید تو
 جهان دیده هند زمین بوی
 که چون از جهان خست برون
 نشانش پدید او نامید
 در اندیشه یاد نظر جوشین

دل تر شاکت نظر کسیت
 ترا با سنگ پاسبانان
 بحاسوی آسان رفته بود
 سخن وصل شاه شد جاگیر
 بآب این نکته بار شست
 که بنیاد شادی ندید ستوار
 طوکانه بر شد بر او زنگ
 پیام اوری باز خواه است با
 رهش باز او زند و بنوا ختمند
 بر بزم مخالفش پرستش نمود
 ز خاک زمین با بچرخ بلند
 گل تازه رست از زخمت کرد
 جهانزاد در حلقه در گوش کرد
 نقاب از سخن شد بر خست
 شب تیره مار و شنائی در
 که نکشاید آن بسته راه
 بر دشت نیز داد سخت
 و گریه بر خرقوان خست
 جواب سخن فرخ آید ز تو
 زبانی چو شمشیر هندی کشان
 سو آفریننده ره چون بر
 در بسته را از که جویم کلید
 که چون بر شد از جا که گویش

گر این بزمی کترین بنده با
 تو گری کن بن از خوی کرد
 کنون کام از آسان برین
 بر افروخته روی چون آفتاب
 معنی خنار او را در بچوش
 مناظره کردن حکیمان هند با
 از هر علم و جواب با صواب شنیدن
 یکی روز که صبح زین آفتاب
 در آمد رقصی که اینک ز راه
 بفرموده تا شتاب آورد
 در آمد معنی خدمت امروخته
 بفرمان شاهش تیبان
 با اندازه هر کس مهره نمود
 بسی نکته های گره بسته گفت
 شنای جهاندار گیتی پناه
 که تا یک پروانه سوی باغ
 منم پیشوای همه هندوان
 شنیدم که زین در آموزگار
 اگر گفته را از تو یابم جواب
 ولیکن نخواهم که جز شهریار
 جهاندار گفتا بهانه جو
 چو کرد آفرینی سزاوار شاه
 یکی آفریننده دانم که هست
 وجودش که معانی شدت
 کجا جایی دارد بالا و زیر

گر این بزمی کترین بنده با
 بگفتم ترا گفتن سیاهی چشم
 ره آوردش اینست بر دوش
 سو بزم خود کرد خسر و شتاب
 که در باغ طبل سینه خروش
 من گنگ و در غروبش آورد
 که چون انش آمده شاه رفت
 بنظارگان رخ نمود آفتاب
 فرستاده هند آمد شاه
 معنی را سو آفتاب آورد
 معانه چو آتش بر افروخته
 نشاندند جا نیکه شاید شست
 بمقدار خودت در خودی فرود
 که آن در ناسفته کس نیست
 چنان گفت که فروخت آن بگانه
 روان شد با مید روشن چراغ
 باندیشه پیر و بخت جوان
 سر آمد تویی بر همه روزگار
 پرستش بگردانم ادا آفتاب
 رود در سخن هیچکس را شمار
 سخن هر چه پوشیده آری گوید
 پیر سیدش از کار گیتی پناه
 کجا جوش چون شوم ره پرست
 زمینی هست یا آسمانی شدت
 بخت شود مرد پر سنده پیر

ششم

باشد

خود گشته در کتبی است
 درفش که با بکس با نی است

جهاندار پاسخ چنین داد باز
طلب کردن جای در گیتی
بآن چیز باید اندیشه راه
هر اندیشه کان بود در ضمیر
بغفلت نشاید شد این راه را
بایز و شناسی همین شیخ میس
چو بپند و جواب سکندر شنید
خبرزه که بیرون ازین بارگاه
جاندار گفت از حساب کهن
فلک بر تو زان هفت معادل
حصاریست این بارگاه بلند
بدین دستا نه از نذر مهتاب
بسا کس که من دیده انگاشتم
جهانی در گریست پوشیده بود
جهانی بدین خوبی آراستن
چو اینچاش استنگ آمد دست
که از در و گیتی جهان آفرید
بدینجا کنی گشت کاری تو
پل است این برین باید گذشت
و گریه بر سپید هندوی پیر
فروردن جان آتش گریست
بدو گفت کا هرتی شان
نجاتش بر جنبش جان سخت
خلط گفته جان جلوی گری
گویند جان دلوا این نیست

که هم گفته است این سخن هم
که جان آفرینده اجای است
که باشد برودیده راه نگاه
خیالی بود آفرینش نیر
که ابر از تو پنهان کنده را
ازین نگذرد مر و این روشها
بشب بازی دیگر آمد پدید
بپیمری دیگر هست نیست
با تو رم نوس که زن سخن
که بیرون نهممل نشاید دید
در گذشته اندیشه باشه بند
که نا دیده نیست اندیشه
خیالش در اندیشه چکا شمع
با سخا توان کردن این
چه باید جهانی در گریستن
ازینجا گذشتن چه بایست
که آنجا بود گنج و اینجا کلید
با سخا می برگشته را بدو
بدینا بود سیل ابار گشت
که جان چو بیت پیکر و لپید
درین بنگر در گشتی است
اگر جان ز آتش بود زان
بمغز تو ان جای آداب
بنیرو و لیکن شود باز جا
زواوه بود تا فرود و فرق

چو از خوشترین موی بر تافت
نه کس از او را تواند شمرد
خدا را نشاید باز اندیشه
هر آنچه آن اندازد در اندیشه
نشان اتوان برود بر کردگار
سجود و گریه راز را
که هر چه از زمین باشد و آسمان
اگر هست جز او کس آگاه
برون آسمان زمین بر تافت
ازین مثل خون نشاید گشت
چو از اندیشه زمین پرده نگذرد
گر اندیشی آنرا که نادیده
سر انجام چون بدوش وقت
و گریه نقش زمین گوی است
چو پدید است کایا تو انیم
خردمند شده گفت کای بود
درین گرد از خال خود چو
دو پر کار بزند جهان آفرین
چو چشمه روان گرد از کوه
تا میدمرا کاشن یافته است
چو آتش برود و گشت شایسته
نخواندی چون جان گشت
و گریه گفتی بوقت فرار
سکایت شخصی که او جان
ز جان گذرد و فریست پاک

بایز و شناسی این که روی بسته
نه اندیشه و اندر راه بر
که در گشت هر چه این اندیشه
سود آفرینده شد در جهان
جو اینچار سید علم خجایه
خبر برای انجام و آغاز را
نهایت گوی باشد شن بگمان
و گریست برستی راه نیست
که تالی بهر رشته خویش باز
که هیچ ایست دست با تیغ و
پس پرده راز که ره بر
چونیکه به بینی خطا دید
جز آن بود گزوی اگر تم شای
که ملک جهان بر تو نیست
با سخا سفر کردن از بهر است
چنین جان از اول فرود شود
دران بیگمال باشد است
درین آفرینش دران آفرین
بدینایش باید گرفتن قرار
شراری از کالبد یافته است
به تندی برود کردی گنگاه
ازان کس که آمد بدو باریست
فروردن جان بچون چراغ
چه گویند جان او با جان بر
ز نور آگهی نه از آب خاک